

مادر

مادر، کوچک اندام و لاغر بود با شانه‌هایی کمی خمیده. همیشه دامنی آبی با بلوز پشمی قرمز رنگ می‌پوشید. موها بی مشکی و کوتاه و وزوزی داشت؛ برای آنکه خیلی وز نکند، همیشه آن را چرب می‌کرد. هر روز زیر ابروهاش را برمی‌داشت و آنها را به صورت دو ماهی کوچک سیاه‌رنگ در می‌آورد که به طرف شقیه‌هاش می‌جهیدند. بعد پودر زرد رنگی به صورتش می‌مالید. خیلی جوان بود. چند سال داشت، خدا می‌داند. فقط به نظرشان خیلی جوانتر از مادر همکلاسیهاشان می‌رسید. بچه‌ها همیشه از دیدن مادران آنها که چاق بودند و مسن، تعجب می‌کردند. مادرشان خیلی سیگار می‌کشید و انگشتانش از دود سیگار زرد شده بود. حتی شبها در بسترش قبل از به خواب رفتن نیز، سیگار دود می‌کرد. هر سه تایی با هم در رختخواب بزرگ دونفره‌ای که لحاف زرد رنگی داشت،

می خوابیدند. مادر در سمتی که به طرف در اناق بود، می خوابید. روی کمد کنار تخت، چراغ خوابی قرار داشت که روی حبابش کهنه قرمز رنگی انداخته بودند. چون شبها کتاب می خواند و سیگار می کشید. گاهی اوقات خیلی دیر به خانه بر می گشت. بچه ها از خواب می پریدند و از او می پرسیدند تا آن وقت شب کجا بوده است. همیشه در جواب می گفت: «رفته بودم سینما». یا «خانه یکی از دوستانم.» حالا این دوستش کی بود، خدا می داند. چون هر گز هیچ دوستی به دیدنش نیامده بود. هنگامی که می خواست لباسش را در آورد به آنها می گفت رویشان را برگردانند. آنها خشن سریع کندن لباسهایش را می شنیدند و روی دیوار سایه هایی می رقصید. سپس با اندام لاغر ش در پراهن سرد ابریشمی، به بستر می رفت و در کنار آنها می خزید. بچه ها از او فاصله می گرفتند چون همیشه از اینکه آنها به او می چسبند و در خواب لگد می زندند، شکایت داشت. گاهی چراغ خواب را خاموش می کرد تا آنها به خواب روند و در تاریکی بی صدا سیگار می کشید.

در خانه مادر کارهای نبود. در عوض مادر بزرگ، پدر بزرگ، عمه کلمنتینا¹ که در مزرعه زندگی می کرد و هر از گاه با بلوط و آرد ذرت از راه می رسید، دیومیرا² خدمتکار و سرایدار مسلولشان، جوانی³ که صندلیهای حصیری می ساخت، همه کاره بودند. آنها در نظر بچه ها اشخاص خیلی مهمی بودند. چون آدمهایی بودند قابل اعتماد که قول و قرارها و امر و نهی هایشان حساب شده بود و به

-
1. Clementina
 2. Diomira
 3. Giovanni

خوبی از عهده انجام تمام کارها بر می آمدند و در برابر توفان و دزدان می توانستند از آنها دفاع کنند؛ خلاصه آدمهای خیلی عاقل و پرتوانی بودند. در حالی که در کنار مادرشان در خانه، به همان اندازه می ترسیدند که در تنها بی. گذشتہ از این او هر گز بچه ها را به انجام کاری و ادار یا منع نمی کرد. در نهایت با صدای خسته ای غرغر کان می گفت: «این قدر سرو صدا نکنید، سرم درد می کند.» اگر از او اجازه می گرفتند که فلان کار را انجام دهند یا نه، بلا فاصله در جواب می گفت: «از مادر بزرگتان بپرسید.» یا اینکه اول جواب منفی می داد و بعد مشت و باز هم دوباره می گفت نه. خلاصه بدتر گیج شان می کرد. هنگامی که با او بیرون می رفتد، احساس ناامنی و بی اعتمادی می کردند. چون مادرشان همیشه خیابانها را اشتباهی می گرفت و آخرش هم مجبور می شدند از پاسان نشانی را بپرسند. تازه وقتی برای خرید جنسی وارد مقاراهی می شد، رفتار شرم آور و مضحکی داشت. آخرش هم همیشه چیزی را در آنجا، جا می گذاشت: دستکش، کیف پول یا شالش را. بعد مجبور می شدند برای پیدا کردنیش، دوباره به آنجا برگردند. و بچه ها خجالت می کشیدند.

کشوهای مادرشان همیشه به هم ریخته بود و وسایلش در اتاق پخش و پلا. صبحها وقتی دیومیرا می خواست اتاق را مرتب کند، غرغرش در می آمد و مادر بزرگ را صدا می کرد تا او هم اتاق را ببیند و بعد با هم به جمع و جور کردن جوراب و لباسها می پرداختند و خاکستر می گار را که تقریباً همه جا پخش شده بود، جارو می کردند. مادر صبحها به خرید می رفت. در بازگشت سبد را روی میز سنگی آشپزخانه پرت می کرد و بعد دوچرخه اش را بر می داشت و

به دفتری که محل کارش بود، می‌شاتافت. دیومیرا به محتویات سبد نگاه می‌کرد؛ پرتفالها را یکی یکی وارسی می‌کرد و گوشت را بو می‌کشید و غرغفر کنان مادر بزرگ را صدا می‌زد تا بیند چه گوشت بدی خریده است. مادر ساعت دو وقتی همه ناها را خورده بودند، به خانه باز می‌گشت، با عجله و در حالی که روزنامه را که به لیوان تکیه داده بود می‌خواند، غذایش را می‌خورد و دوباره سوار دوچرخه‌اش می‌شد و به دفتر کارش بر می‌گشت. سپس مدت کوتاهی نیز او را به هنگام صرف شام می‌دیدند. ولی بعد از شام اکنون از خانه جیم می‌شد.

بچه‌ها تکالیفشان را در اتاق خواب انجام می‌دادند. عکس بزرگی از پدرشان با ریش توپی و سیاه و کله‌ای طاس و عینکی دسته شاخی، بالای تختخواب آویخته بودند. عکس کوچک دیگری نیز از او روی میز دیده می‌شد که پسر کوچکتر را بغل کرده بود. پدرشان وقتی آنها خیلی کوچک بودند، مرده بود و بچه‌ها او را به خاطر نمی‌آوردند. ولی پسر بزرگتر خاطره گنگی از یک بعدازظهر خیلی دور، در مزرعه عمه کلمتینا به یاد می‌آورد. پدرش او را در گاری دستی سبز رنگی، روی چمن می‌کشید. بعدها، قسمتهایی از آن گاری دستی، دسته و چرخش را در اتاق زیر شیرواتی خانه عمه‌اش پیدا کرد. وقتی هنوز نو بود، گاری خیلی قشنگی بود و از داشتنش خوشحال بود. پدرش در حالی که می‌دوید آن را هُل می‌داد و ریش بلندش را به دست باد سپرده بود.

آنها چیزی راجع به پدرشان نمی‌دانستند. ولی فکر می‌کردند به احتمال از آن تیپ آدمهایی بوده که از روی عقل و حساب کسی را از کاری نهی یا به آن وادار می‌کرد. وقتی پدر بزرگ یا دیومیرا از دست

مادر عصبانی می شدند، مادر بزرگ می گفت باید نسبت به او شفقت داشته باشد، چون خیلی بد بختی کشیده است و اگر پدر بچه هایش، او^۱ زنده بود، وضع او با حالات فرق می کرد و برای خودش خانمی بود. او زمانی که خیلی جوان بود، شوهرش را از دست داد. مادر پدرشان هم تا مدتی زنده بود. ولی آنها هرگز او را ندیدند. چون در فرانسه زندگی می کرد. ولی برایشان نامه می نوشت و هنگام کریسمس هدایای می فرستاد. بعد هم بر اثر پیری از دنیا رفت.

عصرانه بچه ها از بلوط یا نان آغشته به روغن و سرکه، تشکیل می شد. در صورت انجام دادن تکالیف شان، می توانستند برای بازی به میدانگاهی در آن حوالی یا خرابه های گرمابه عمومی که در بمباران از بین رفته بود، بروند. در میدانگاه کبوتر های زیبادی جمع می شدند و بچه ها برایشان نان می ریختند یا برنج پس مانده ای را که از دیومیرا گرفته بودند. در آنجا تمام بچه های محل را ملاقات می کردند: از هم کلاسیهایشان گرفته تا سایر بچه هایی که یکشنبه ها با دون ویلیانی^۲ مسابقه فوتبال می دادند. دون ویلیانی در حالی که ردای سیاهش را بالا می کشید، لگدش را نثار توب می کرد. در میدانگاه بعضی وقتها فوتبال بازی می کردند یا دزد و پلیس می شدند. مادر بزرگ گهگاه به مهتابی می رفت و بچه ها را ندا می داد که مواطن خودشان باشند. از میدانگاهی تاریک دیدن پنجه های روشن خانه شان در طبقه سوم، دلگرم کننده بود. چون می دانستند جایی دارند که به آنجا بروند و خودشان را در کنار بخاری گرم کنند و شب را در پناهش به صبح برسانند.

1 Eugenio

2 Don vigliani

مادر بزرگ و دیومیرا در آشپزخانه می‌نشستند و ملافه‌ها را
وصله می‌کردند. پدر بزرگ با گلاه بره‌اش در اتاق ناهار خوری
می‌نشست و پیپ دود می‌کرد. مادر بزرگ خیلی چاق بود و لباس
مشکی می‌پوشید و گل سینه‌ای از عکس دایی اُرمته^۱ که در جنگ
کشته شده بود، به سینه می‌زد. در درست کردن پیتزا و سایر غذاها،
مهارت داشت. مادر بزرگ گاهی بچه‌ها را روی زانوش می‌نشاند؛
حتی حالا که تقریباً بزرگ شده بودند. چاق بود و سینه‌های بزرگ و
شلی داشت. از زیر یقه باز لباس سیاهش، بلوز پشمی سفید حاشیه دار
و گشادی که خودش درست کرده بود، دیده می‌شد. اغلب بچه‌ها را
روی زانوش می‌نشاند و به لهجه محلی، برایشان ترانه‌های دلنشین و
کمی سوزناک، زمزمه می‌کرد. بعد از موی جمع کرده‌اش، گیره‌ای
فلزی در می‌آورد و با آن گوش‌هایشان را پاک می‌کرد. بچه‌ها داد و
فریاد راه می‌انداختند و می‌خواستند از دستش فرار کنند، تا اینکه
بالاخره پدر بزرگ پیپ بر لب در چارچوب در، ظاهر می‌شد.

پدر بزرگ در جوانی دبیر زبان یونانی و لاتین بود. حالا
بازنشسته شده بود و مشغول نوشتن دستور زبان یونانی بود. اکثر
شاگردان قدیمیش هر از گاه به دیدنش می‌آمدند و دیومیرا برایشان
فهوه درست می‌کرد. سبد آشغال پر می‌شد از صفحه دفترچه‌هایی که
به زبان یونانی یا لاتین نوشته شده بود و او با قلم قرمز و آبی تصویح
کرده بود. پدر بزرگ ریش بزی کوچک سفیدی داشت. اعصابش به
خاطر سالها تدریس خراب شده بود و کسی نباید سروصدا می‌کرد.
همیشه از افزایش قیمت‌ها کمی وحشتزده بود. مادر بزرگ نیز هر روز

صبح مجبور می شد با او کمی دعوا و مرافعه کند. چون پدر بزرگ از پولی که در آن خانه خرج می شد همیشه در تعجب بود و می گفت شاید دیومیرا از شکر می دزد و یا برای خودش یواشکی قهوه درست می کند. وقتی این نهتمها به گوش دیومیرا می رسید، فریاد زنان پیش او می رفت و می گفت قهوه را برای شاگردانش که همیشه به آنجا می آیند، درست می کند. البته اینها برخورد های کوچکی بود که بلا فاصله تمام می شد و موجب وحشت بچه ها نمی شد. اما آنها وقتی بین مادر و پدر بزرگشان دعوا می شد، واقعاً می ترسیدند. گاهی که مادر خیلی دیر وقت به خانه برمی گشت، این دعواها به پا می شد. پدر بزرگ با پالتو و پای بر هنر از اتفاق بیرون می آمد و داد و فریاد هر دویشان بلند می شد. پدر بزرگ می گفت: «می دام کجا بوده ای، می دام کجا بوده ای. می دام چکاره ای.» مادر جواب می داد: «برایم مهم نیست، بین چطور بچه هایم را از خواب بیدار می کند.» پدر بزرگ می گفت: «چقدر هم دلت برایشان می سوزد. لازم نیست حرفی بزنی، می دام کی هستی: یک ماده سگ. شبها مثل ماده سگ های دیوانه دوره می گرددی.» تا بالاخره مادر بزرگ و دیومیرا با لباس خواب بیرون می آمدند و او را در حالی که دعوت به سکوت می کردند، به زور به طرف اتفاق می کشاندند، مادر در رختخواب می خزید و زیر ملحنه حق هق گریه می کرد. سکه های بلندش در اتفاق ناریک می پیچید. بچه ها فکر می کردند مسلماً پدر بزرگشان حق دارد. و مادر آنها کار خوبی نمی کند شب به سینما یا به دیدن دوستانش می رود. آنها به شدت احساس بد بختی می کردند؛ می ترسیدند و در بستر گرم و نرم شان، کنار هم کز می کردند. پسر بزرگتر که در وسط تخت می خوابید، ییرای آنکه با مادرش تماس پیدا

شکنند، خودش را جمع و جور می کرد. در گریه مادرش چیزی عشمیز کننده می یافت؛ در گریه اش و در بالش نمناکش. با خودش فکر می کرد: «مگر ممکن است پسری از مادرش که گریه می کند، شدش بسیار». بچه ها راجع به دعوای مادر و پدر بزرگ هرگز با یکدیگر صحبت نمی کردند و سعی می کردند از گفتگو در این باره، بپرهیزنند. آنها هم دیگر را خیلی دوست داشتند. و شبها وقتی مادرشان گریه می کرد یکدیگر را تنگ در آغوش می گرفتند و روز بعد کمی از هم خجالت می کشیدند که آن طور یکدیگر را بغل کرده بودند؛ گویی بخواهند به هم دیگر پناه ببرند. از طرفی نمی خواستند راجع به آنچه که گذشته بود، چیزی به روی خودشان بیاورند. ولی با این همه ناراحتی شان را زود فراموش می کردند. چون روز شروع می شد و باید به مدرسه می رفتد. در بین راه به هم شاگردیهایشان برمی خوردند و کمی جلوی در مدرسه بازی می کردند.

مادر در روشایی خاکستری رنگ صبحگاه از جا برمی خاست و در حالی که لباس خوابش دور کمرش پیچیده بود خمیده، بازو و گردنش را در لگن دستشویی با صابون می شست. همیشه مواطن بود بچه ها او را نبینند. ولی آنها شانه های لاغر و سبزه و پستانهای کوچک عربیانش را در آینه می دیدند. او را می دیدند که دستهایش را بالا می برد و زیر بغل پر مویش را پودر می زند. وقتی لباسش را کاملاً می پوشید در حالی که از تزدیک به آینه خیره می شد، لبهاش را محکم به هم می فشد و زیر بغل پر مویش را برمی داشت. بعد به چهره اش کرم می مالید و پر قو سرخابی رنگی را محکم تکان می داد و به صورتش می زد و یکباره چهره اش زرد می شد. بعضی وقتها صبحها کمی سرحال به نظر می رسید و با بچه ها صحبت می کرد. از

آنها راجع به مدرسه و همشاگر دیهایشان می‌پرسید و خاطراتی از دوران دبستانش را برایشان تعریف می‌کرد. می‌گفت معلمی داشت به نام «دوشیزه دیرچه»، پیر دختر ترشیدهای که می‌خواست ادای جوانها را در آورد. سپس پالتوش را می‌پوشید، سبد خرید را به دست می‌گرفت و خم می‌شد و بچه‌ها را می‌بوسید و در حالی که شالش را دور سرش می‌پیچید، با چهره‌ای معطر و پوشیده از پودری زردنگ، از خانه بیرون می‌دوید.

بچه‌ها از اینکه از شکم چنین مادری به دنیا آمده باشند، در شگفت بودند. اگر مادریزرگ یا دیومیرا آنها را به دنیا می‌آورد، باز هم برایشان کمتر عجیب می‌نمود. چرا که آنها با آن اندام درشت و گرمشان در برابر رعد و برق و دزد و سایر چیزهای وحشت‌انگیز، مدافعانشان بودند. فکر آنکه او مادرشان باشد و مدتی در شکم کوچکش به سر برده باشند، به نظرشان خیالی عجیب می‌رسید. از وقتی فهمیده بودند بچه‌ها قبل از تولد مدتی در شکم مادر به سر می‌برند و از اینکه شکم او زمانی آنها را درون خود داشت، خیلی تعجب‌زده و اندکی خجل می‌شوند. عجیب‌تر آنکه به آنها با آن پستانهایش، شیر داده باشد. ولی حالا دیگر بچه کوچکی نداشت که شیرش بدهد یا خوابش کند. هر روز صبح او را می‌دیدند که بعد از خرید روزانه، فارغ و بی خیال، روی دوچرخه می‌پرید و از خانه در می‌رفت. آنها کاری به او نداشتند. چرا که نمی‌توانستند رویش حساب کنند یا چیزی از او بخواهند. مادرهای دیگری هم بودند، مادرهای هم شاگرد دیهایشان که مسلمان بچه‌هایشان می‌توانستند یک عالم چیز از

آنها بخواهند. هم کلاسیهایشان بعد از تعطیل شدن مدرسه، دنبال مادرشان می‌دودند و ازاو یک عالم خواهش داشتند: دماغشان را بگیرد و دکمه پالتلوشان را بینند؛ تکالیفشان را نشانش می‌دادند و مجله‌های کودکان را. این مادرها نسبتاً مسن بودند که یا کلاه به سر می‌گذاشتند یا تور و یقه لباسشان از پوست بود. تقریباً هر روز به مدرسه می‌آمدند و با معلمشان صحبت می‌کردند. زنها بی‌بودند قاطع مانند مادربزرگ و دیومیرا با هیکلی درشت و مادرانه که خطایی از آنها سرنمی‌زد و چیزی را گم نمی‌کردند. کشوها بیشان به هم ریخته نبود و شیها دیر وقت به خانه برنمی‌گشتند. ولی مادر آنها تا از خرید روزانه فارغ می‌شد، فرار را بر قرار ترجیح می‌داد، صرفنظر از آنکه مواد غذایی خوبی هم نمی‌خرید؛ قصاب سرش را کلاه می‌گذاشت و بیشتر وقتها باقی پول را کسر می‌آورد. ولی فقط بلد بود از خانه جیم شود. امکان هم نداشت بفهمند از کجا سر در می‌آورد. ولی با این همه، وقتی از خانه در می‌رفت، پسرها در دل تحسینش می‌کردند. معلوم نبود محل کارش کجاست، چون حرفی در این باره نمی‌زد. از قرار معلوم ماشین نویس بود و نامه‌هایی به زبان انگلیسی و فرانسه می‌نوشت، خدا می‌داند شاید در این زمینه تبحر لازم را داشت.

یک روز با دون ویلیانی و سایر بچه‌های باشگاه به گردش رفته بودند. در بازگشت مادرشان را در کافه‌ای، خارج از شهر دیدند. از پشت شیشه کافه او را دیدند که کنار مردی نشسته بود. مادرشان شال چهارخانه و کیف قدیمی پوست سوسناری اش را که خوب می‌شناختند، روی میز گذاشته بود، مرد که سیلی خرمایی داشت، پالتلو گشادی پوشیده بود و با او لبخند زنان صحبت می‌کرد. مادرشان

چهره‌ای بشاش و آرام داشت؛ چنین چهره‌ای را در خانه هر گز از مادرشان ندیده بودند. او به مرد نگاه می‌کرد و دستهای یکدیگر را گرفته بودند. مادرشان آنها راندید. بچه‌ها در کنار دون ویلیانی که به همه می‌گفت برای رسیدن به تراموا عجله کنند، به راهشان ادامه دادند. وقتی سوار شدند، پسر کوچک‌تر خودش را به برادرش نزدیک کرد و گفت: «مامان را دیدی؟» و برادرش جواب داد: «نه، ندیدم.» پسر که خنده‌ای کرد و گفت: «خوب هم دیدی مامان خودش بود، آقایی هم در کنارش بود.» پسر بزرگ‌تر رویش را بر گرداند، دیگر پسر بزرگی شده بود؛ سیزده سالش بود. دلش برای برادر کوچکش می‌سوخت و دلیلش را نمی‌دانست. نه تنها برای او بلکه برای خودش هم دلش می‌سوخت و نمی‌خواست راجع به آنچه که دیده بود بفکر کند. دلش می‌خواست وانمود کند اصلاً هیچ چیز ندیده است.

راجع به این موضوع چیزی به مادر بزرگ نگفتند. صبح روز بعد، وقتی مادرشان لباس می‌پوشید، پسر کوچک‌تر گفت: «دیروز وقتی با دون ویلیانی به گردش رفته بودیم ترا دیدیم، آقایی هم کنارت بود.» مادر یک دفعه سرش را بلند کرد، چهره‌اش رشت شده بود، ماهیهای سیاه روی پیشانی اش جهیدند و به طرف هم کشیده شدند. گفت: «من نبودم، شب باید تا دیروقت در دفتر کار کنم، خودت که خوب می‌دانی. مسلماً مرا باکس دیگری عوضی گرفته‌اید.» آنگاه پسر بزرگ‌تر با صدایی خسته و آرام گفت: «نه، تو نبودی. یکی دیگر بود شبیه تو.» آنگاه پسرها فهمیدند صحنه آن روز باید از خاطرشنان معنو شود. هر دونفس عمیقی کشیدند و آن را به دست فراموشی سپردنده. ولی آن مرد پالتو پوش یک بار به خانه‌شان آمد. البته پالتو

پوشیده بود. چون تابستان بود، عینکی آبی رنگ زده بود و کت و شلوار کتانی روشنی به تن داشت. هنگام صرف ناهار، اجازه خواست تا کش را در آورد، مادر بزرگ و پدر بزرگ برای دیدن اقامشان به میلان رفته بودند و دیومیرا هم به دهاتشان رفته بود. آنها با مادرشان در خانه تنها بودند که سرو کله آن مرد پیدا شد. ناهار نسبتاً خوبی خوردند. مادرشان ناهار را از بیرون خریده بود؛ مرغ و سیب زمینی سرخ کرد. فقط اسپا گنی را خودش درست کرد. خوشمزه شده بود فقط خورش کسی سوخته بود. شراب هم سر میز گذاشته بود، مادرشان خوشحال و در عین حال دستپاچه به نظر می‌رسید. می‌خواست پشت سر هم تمام حرفهایش را بزنند؛ از پسرهایش برای آن مرد بگوید و از او به پسرهایش، اسم مرد ماکس¹ بود و زمانی در آفریقا به سر می‌برد. عکس‌های زیادی از آنجا گرفته بود که به آنها نشان داد. عکسی هم از میمونش داشت. پسرها خیلی کنجدکاو شده بودند و مرتب راجع به میمونش سؤال می‌کردند. گفت حیوان باهوشی است و برای گرفتن آب نبات رفتارش آنچنان خنده‌دار و بامزه است که حد ندارد. خلاصه میمونی است دوست داشتنی. ولی متأسفانه او را در آفریقا گذاشته است. چون مریض شده بود و می‌ترسید در بین راه در کشتی بمیرد، پسرها با ماکس دوست شدند. او قول داد یک دفعه آنها را به سینما برید. پسرها با اینکه کتاب زیادی نداشتند، همه را به او نشان دادند. او از آنها پرسید آیا کتاب ساتورنیان فاراندولا² را خوانده‌اند. و چون آن را نخوانده بودند، قول داد علاوه بر این کتاب، کتاب رابینسون را هم که خیلی جالب است،

1. Max

2. Saturnino Farandola

برایشان بیاورد، بعد از ناهار مادر به آنها گفت برای بازی به باشگاه بروند. ولی آنها هنوز دلشان می‌خواست با ماکس صحبت کنند. کمی مخالفت کردند ولی مادر و ماکس به آنها گفتند حالا دیگر باید بروند بازی کنند. وقتی شب به خانه برگشتند، ماکس رفته بود. مادر با عجله شامشان را حاضر کرد: شیر قهوه و سالاد سبزی، بچه‌ها خوشحال بودند و می‌خواستند درباره افریقا و میمون ماکس صحبت کنند، فوق العاده احساس خوشحالی می‌کردند و دلیلش را نیز نمی‌فهمیدند. مادرشان هم به نظر خوشحال می‌رسید. برایشان تعریف کرد یک بار میمونی را دیده بود که داشت روی شیبوری می‌رفصید. سپس گفت، چند دقیقه‌ای بیرون می‌رود و بهتر است آنها دیگر بخوابند و اصلاً نترسد چون تنهایی ترس ندارد. آنگاه خم شد و آنها را بوسید و گفت بهتر است راجع به ماکس چیزی به پدر بزرگ و مادر بزرگ نگویند. چون آنها دوست ندارند مادرشان کمی را به خانه دعوت کند.

به این ترتیب چند روزی با مادرشان تنها ماندند. در این مدت پسرها غذاهای غیر معمول، مانند ژامبون، مریما، شیر قهوه و غذاهای سرخ کرده اغذیه فروشی را خوردند. چون مادرشان حوصله آشپزی نداشت، بعد هم ظرفها را با یکدیگر می‌شستند. تا اینکه پدر بزرگ و مادر بزرگ برگشتند و پسرها نفس راحتی کشیدند. چون دوباره روی میز ناهار خوری، رومیزی انداختند و لیوانها و ظرفهای دیگر را چیده دیدند. مادر بزرگ باز هم با آن هیکل دوست داشتی و بوی خوشبوی روی صندلی نتوی خودش نشست. چون خیلی پیر و چاق بوده نمی‌توانست از خانه بیرون برود. چقدر داشتن کسی که همیشه در خوازه باشد و هرگز قدم بیرون نگذارد، برایشان خوشایند بود.

پسرها راجع به ماکس چیزی به مادر بزرگ نگفتند. آنها متظر بودند تا او آن کتابها را برایشان بیاورد و آنها را به سینما ببرد و عکسهای دیگری از میمونش نشانشان دهد. یکی دوبار از مادرشان پرسیدند پس کی با آفای ماکس به سینما خواهند رفت، ولی او به خشکی جواب داده بود که آفای ماکس به مسافرت رفته است، پسر کوچک تر پرسید: «شاید به آفریقا رفته باشد.» و مادر جوابی نداد، ولی پسرک فکر می کرد او حتماً به آنجا سفر کرده تا میمونش را با خودش بیاورد. پیش خودش تصور می کرد یکی از همین روزها ماکس در حالی که میمونش را بغل کرده و خدمتکار سیاهپوستی هم به دنبالش است دم در مدرسه ظاهر خواهد شد.

مدرسه ها دوباره باز شد و عمه کلمنتینا مدت کوتاهی نزد آنها آمد. کیسه ای گلابی و سیب آورده بود؛ شکر شان زدند و گذاشتند در فربیزد. مادرشان خیلی بد خلق شده بود و مرتب با پدر بزرگ دعوا می کرد. شیها دیروقت به خانه بر می گشت و بیدار می نشست و سیگار می کشید. خیلی لاغر شده بود و چیزی نمی خورد. چهره اش روز به روز کوچکتر و زردتر می شد. حالا دیگر مژه هایش را نیز سیاه می کرد. در جعبه کوچکی ماده سیاهرنگی داشت، آب دهان می انداخت، بُرس کوچکی را به آن آغشته می کرد و به مژه هایش می زد. سپس پودر زیبادی نیز به صورتش می مالید. یک بار مادر بزرگ می خواست با دستمال پودر صورتش را پاک کند، ولی او رویش را برگرداند. حالا دیگر اصلاً لام تا کام حرف نمی زد. وقتی هم می خواست چیزی بگوید، صدایش به زحمت در می آمد. یک روز بعداز ظهر حدود ساعت شش به خانه باز گشت. به نظر عجیب می آمد چون معمولاً دیروقت بر می گشت. به اتاق خواب رفت و در را به روی

خودش قفل کرد. پسر کوچکتر چون دفترچه‌اش را می‌خواست، پشت در رفت و ضریبای به در نواخت. مادر با لحنی عصبانی گفت می‌خواهد بخوابد و کسی مزاحمش نشود. پسر ک خجولانه توضیح داد دفترچه‌اش را لازم دارد. بالاخره در را باز کرد. صورتش پُف کرده و نمناک بود. پسر ک فهمید مادرشان گریه می‌کرده است. پیش مادر بزرگش رفت و گفت: «مامان دارد گریه می‌کند.» و مادر بزرگ و عمه کلمتینا مدتی در گوشی با همدیگر صحبت کردند. مسلمًاً درباره مادرش حرف می‌زدند ولی او نمی‌فهمید آنها چه می‌گویند.

یک شب مادر به خانه برگشت، پدر بزرگ پا بر هنه و با پالتوش که روی پیژامه پوشیده بود، چندین بار آمد ببیند آیا او برگشته است یا نه؟ مادر بزرگ هم به دنبالش. بچه‌ها آن شب نتوانستند بخوابند. صدای قدمهای پدر بزرگ و مادر بزرگ را می‌شنیدند که در خانه راه می‌رفتند و پنجره‌ها را باز و بسته می‌کردند. بچه‌ها خیلی ترسیده بودند. صبح روز بعد به اداره آگاهی تلفن زدند. جسد مادرشان را در هتلی یافته بودند. زهر خورده بود و نامه‌ای از خود به جا گذاشته بود. پدر بزرگ و عمه کلمتینا به آنجا رفتند. مادر بزرگ گریه و شیون راه انداخته بود. بچه‌ها را به طبقه پایین، نزد خانم پیری فرستادند. او مرتب می‌گفت: «سنگدل چطور دو تا بچه را ول کرد به امان خدا.» جسد مادر را به خانه آوردند. پس از آنکه او را روی تخت خواباندند، بچه‌ها داخل اتاق رفتند. دیومیرا کفشهای ورنی پایش کرده بود و لباس ابریشمی قرمزی را که شب عروسی پوشیده بود، تنفس کرده بود. چقدر کوچک شده بود. درست مثل یک عروسک کوچک مرده.

بچه‌ها از دیدن گل و شمع در اتاق تعجب کرده بودند. دیومیرا و خاله کلمتینا و مادر بزرگ زانو زده بودند و مشغول دعا خواندن بودند. آنها وامود کرده بودند اشتباه‌آسم خورده است. و گرنه کشیش اگر می‌فهمید عمدآسم خورده است برای طلب آمرزش روحش نمی‌آمد. دیومیرا به بچه‌ها گفت باید مادرشان را بیوسند. آنها شدیداً از این کار خجالت می‌کشیدند. ولی یکی پس از دیگری بر گونه سرد مادرشان بوسه زدند. سپس مراسم تدفین آغاز شد که خیلی به درازا کشید. تمام شهر را دور زدند. خیلی احساس خستگی می‌کردند. در این مراسم دون ویلیانی و تعداد زیادی از پسرهای مدرسه و باشگاه نیز شرکت کرده بودند. آن روز هوا سرد بود و در گورستان باد شدیدی می‌وزید. وقتی به خانه باز گشتند مادر بزرگ به محض دیدن دوچرخه‌اش در راهرو، بنا کرد به گرسنگ و فرباد کشیدن. چون به نظرش می‌رسید او را کاملاً می‌بیند که بی‌خيال و در حالی که شالش را باد می‌برد، از خانه جیم می‌شود. دون ویلیانی می‌گفت او الان در بهشت است. شاید واقعاً نمی‌دانست مادرشان خود کشی کرده است. شاید هم نمی‌خواست به روی خودش بیاورد. ولی پسرها نمی‌دانستند آیا بهشت واقعاً وجود دارد یا نه. چون پدر بزرگ منکر بهشت بود. ولی مادر بزرگ به آن اعتقاد داشت. مادرشان یک دفعه گفته بود بهشت با فرشتگان و نوای موسیقی اش اصلاً وجود ندارد. البته بعد از مرگ آدم به جایی می‌رود که نه خوب است و نه بد. جایی است که انسان هیچ چیز آرزو نمی‌کند. و به همین دلیل می‌تواند استراحت کند و کاملاً در آرامش به سر برد.

بچه‌ها مدتی نزد عمه کلمتینا به مزرعه‌اش رفته‌اند. همه با آنها به مهریانی رفتار می‌کردند؛ می‌بوسیدندشان و نوازششان می‌کردند.

آنها خیلی خجالت می کشیدند، بچه ها هر گز با هم دیگر درباره مادرشان صحبت نمی کردند، همین طور راجع به آفای ماکس، از زیر شروانی خانه عمه کلمتینا کتاب ساتورن را پیدا کردند و آن را خواندند؛ به نظرشان کتاب خیلی قشنگی آمد. پسر بزرگتر اغلب به مادرشان فکر می کرد. به آن روزی که او را در کافه ای دیده بود و ماکس دسته ایش را گرفته بود و او چهره ای بشاش و آرام داشت. آنگاه به این نتیجه رسید چون ماکس برای همیشه به افریقا رفته، او سم خورده بود. پسرها با سگ عمه کلمتینا بازی می کردند. سگ قشنگی بود که بویی^۱ صدایش می کردند، همچنین یاد گرفتند چطور از درخت بالا برونند. کاری که قبلاً بلد نبودند. تازه برای شنا به رودخانه هم می رفتند و عصرها برایشان لذت بنخش بود که نزد عمه کلمتینا برمی گشتند و با هم جدول حل می کردند. پسرها در خانه عمه شان بسیار خوشحال بودند. سپس به خانه نزد مادر بزرگشان برگشتند و در کنار او نیز بسیار خوشحال بودند. مادر بزرگ روی صندلی نتویی اش می نشست و می خواست گوششان را مثل گذشته با گیره سر پاک کند.

یکشببه ها گل می خریدند و با هم به قبرستان می رفتدند. در بازگشت به خانه در کافه ای می ایستادند و کلوچه داغ می خوردند. در قبرستان مادر بزرگ در برابر گور مادر دعا می خواند و گریه می کرد. ولی پسرها خیلی مشکل می توانستند بپذیرند که تابوت و صلیب و گورستان ریطی با مادرشان داشته باشد؛ کسی که همیشه سرش را قصاب کلاه می گذاشت و با دوچرخه از خانه جیم می شد و

خیابانها را اشتباهی می‌گرفت و شبهای سیگار می‌کشید و به سکسکه می‌افتداد. حالا دیگر تختخواب برایشان خیلی بزرگ بود و هر یک بالشی برای خودش داشت. آنها زیاد به مادرشان فکر نمی‌کردند چون ناراحت و شرمزده می‌شدند. گاهی هر یک از آنها در سکوت، سعی می‌کرد به تنها یی نقش او را آن طور که بود، به خاطر آورد. ولی هر بار به سختی می‌توانستند او را با آن موهای کوتاه وزوزی، ماهیهای سیاه روی پیشانی و لبهاش را در نظر خود مجسم کنند؛ پودر زیاد و زرد رنگی به صورتش می‌مالید. فقط این را خوب به یاد می‌آوردند. ولی کم کم آن هم به نقطه زردی تبدیل شد بی‌آنکه گونه‌ها و صورت او را بتوانند به یاد آورند. از طرفی تازه می‌فهمیدند که خیلی هم دوستش نداشتند. شاید او هم علاقه‌ای به آنها نداشت. چون در غیر این صورت، هر گز سم نمی‌خورد. البته این مطلب را از دیومیرا و سرایدار و خانمی که در طبقه پایین زندگی می‌کرد و از افراد دیگر، شنیده بودند.

سالها گذشت، پسرها بزرگتر شدند و حوادث بسیار دیگری اتفاق افتاد. و آن چهره‌ای که چندان دوستش نداشتند، برای همیشه از نظرشان محو شد.